



همه چیز به فنا رفته

انتشارات دیموند بلورین

نویسنده: مارک منسون
ترجمه: مهدی آقاجانی، محمدهادی آقاجانی
ویراستار: مرضیه احمدی



همه چیز به فنا رفته

نویسنده : مارک منسون
ترجمه : مهدی آقاجانی، محمدهادی آقاجانی
ویراستار : مرضیه کریلایی احمدی بابلی
طراح جلد و صفحه آرا: حامد حبیبی کسبی
مشخصات نشر : تهران، انتشارات دیموند بلورین، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری : ۴۰۴ صفحه

نوبت چاپ : اول
شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه

چاپ: نوتاش
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۲۱۰-۰۲۰-۹

ISBN: 978-622-210-020-9

نشانی ناشر: تهران، خیابان میرداماد، نرسیده به خیابان ولیعصر (عج)، پلاک ۳۴۹، طبقه ۲، واحد ۱
تلفن و دورنگار: ۸۸۹۲۸۶۶۰
www.DIMORIN.ir

سرشناسه : منسون، مارک، ۱۹۸۴-م.

Manson, Mark, ۱۹۸۴-

عنوان و نام پدیدآور : همه چیز به فنا رفته/ نویسنده مارک منسون؛ ترجمه مهدی آقاجانی، محمدهادی آقاجانی؛ ویراستار مرضیه احمدی.

مشخصات نشر : تهران: دیموند بلورین، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری : ۴۰۴ ص. مصور (بخشی رنگی)، جدول (بخشی رنگی)، نمودار (بخشی رنگی). ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س م.

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۲۱۰-۰۲۰-۹

وضعیت فهرست نویسی : فیا

یادداشت : عنوان اصلی: [۲۰۱۹] Everything is f*cked: a book about hope.

یادداشت : ترجمه دیگری از کتاب حاضر با عنوان «اوضاع خیلی خراب است! کتابی درباره‌ی امید» در سال ۱۳۹۸ منتشر شده است.

عنوان دیگر : اوضاع خیلی خراب است! کتابی درباره‌ی امید

موضوع : امید

Hope : موضوع

موضوع : خودسازی

موضوع : (Self-actualization (Psychology

موضوع : راه و رسم زندگی

Conduct of life : موضوع

موضوع : خوشبختی

Happiness : موضوع

شناسه افزوده : آقاجانی، مهدی، ۱۳۵۶ -

شناسه افزوده : آقاجانی، محمدهادی، ۱۳۶۴ -

شناسه افزوده : احمدی، مرضیه، [ویراستار]، ۱۳۵۶ -

رده بندی کنگره : BF۵۷۵

رده بندی دیویی : ۱۵۲/۴

شماره کتابشناسی ملی : ۵۸۵۵۰۲۶

فهرست مطالب

بخش اول امید

- فصل ۱: حقیقت ازار دهنده ۹
- فصل ۲: خودکنترلی، یک توهم است ۳۹
- فصل ۳: قوانین نیوتون پیرامون احساسات ۸۹
- فصل ۴: چطور تمام رویاهایمان را به حقیقت تبدیل کنیم ۱۳۵
- فصل ۵: امید به فنا رفته ۱۹۳

بخش دوم: همه چیز به فنا رفته

- فصل ۶: فرمول انسانیت ۲۳۵
- فصل ۷: درد یک عامل ثابت جهانی است ۲۷۹
- فصل ۸: اقتصاد احساسات ۳۳۱
- فصل ۹: دین نهایی ۳۷۳

بخش ا

امید

فصل ۱

حقیقت آزاردهنده

در قطعه زمین کوچکی، در بخشی از حومه‌ی یکنواخت و خسته‌کننده‌ی شهر در اروپای مرکزی و در میان انبارهای نظامی قدیمی، قرار بود بحرانی به وجود آید که از نظر جغرافیایی به همین محدوده منحصر، و روی آن متمرکز بود. این بحران قرار بود عمیق‌تر و تاریک‌تر از هر بحرانی باشد که جهان تاکنون به خود دیده است. در طول ۴ سال، قرار بود بیش از ۱/۳ میلیون نفر به صورت نظام‌مند، از هم جدا شده، به بردگی گرفته شوند، مورد شکنجه قرار گیرند، کشته شوند و تمامی این اتفاقات در منطقه‌ای کمی بزرگ‌تر از پارک مرکزی منهتن رخ دهد و جز یک نفر، قرار هم نبود کسی برای توقف این امر کاری کند.

اینجا بحث از داستان‌های افسانه‌ای و کتاب‌های کمدی است. قهرمانی بی‌پروا، با سر خود را در دهان آتشین بدی می‌اندازد، تا با بدی بزرگی که رخ نموده است روبرو شود، و با آن مبارزه کند. نابرابری‌ها باور نکردنی هستند. اینجا منطق خنده‌دار است. اما قهرمان شگفت‌انگیز ما نه تردید می‌کند و نه شانه خالی می‌کند. او می‌ایستد و اژدها را می‌کشد، بدخویان متجاوز را از بین می‌برد، و جهان را به همراه یکی دو شاهزاده نجات می‌دهد.

و برای مدتی کوتاه، امید به وجود می‌آید.

اما این، داستان امید نیست. این داستانی در مورد به هم ریختن و خراب شدن کامل همه چیز است. طوری به هم ریخته و از بین رفته که ما امروزه، حتی با راحتی ناشی از اینترنت مجانی و پتوهای گرم و نرم بزرگمان به سختی می‌توانیم تصورش را بکنیم.

ویتول پالکی، قبل از اینکه تصمیم بگیرد و به سمت اردوگاه‌های آشویتس برود، خود یک قهرمان جنگی بود. او در دوران جوانیش، افسر ذخیره در جنگ میان لهستان و شوروی در سال ۱۹۱۸ بود. او قبل از اینکه مردم بفهمند زندگی تحت حکومت یک حرامزاده‌ی کمونیست چگونه است، کمونیست‌ها را تار و مار کرد. او بعد از جنگ، به حومه‌ی شهر رفت، با یک معلم مدرسه ازدواج کرد، و دو فرزند نیز از او داشت.

او از اسب سواری، بر سر گذاشتن کلاه‌های فانتزی و سیگار کشیدن لذت می‌برد. زندگی برای او ساده و خوب بود.

بعد عصر هیتلر فرا رسید، و قبل از اینکه لهستان بتواند دوباره سر پا شود، نازی‌ها با یک حمله‌ی برق‌آسا نیمی از کشور را گرفته بودند. لهستان در کمی بیش از یک ماه، کل قلمرو خود را از دست داد. جنگی که در لهستان بود اصلاً جنگ جوانمردانه‌ای نبود. نازی‌ها غرب، و شوروی شرق کشور را مورد تاخت و تاز قرار داده بودند. گویی این کشور، بین یک صخره و مکانی که رفتن به آنجا بسیار سخت است، گیر کرده بود. این صخره، یک جنایتکار خودبزرگ‌بین بود که می‌خواست کل جهان را تسخیر کند، و جای سختی که از آن سخن می‌گوییم، یک نسل‌کشی لگام گسیخته و خشونت‌بار است. هنوز هم نمی‌دانم نازی‌ها کدام و شوروی‌ها کدام بودند.

در ابتدا، نیروهای شوروی بسیار ظالم‌تر از نازی‌ها بودند. آنها قبلاً این کار را کرده بودند. ساقط کردن کلی یک دولت و به بردگی کشیدن جمعیت یک کشور با ایدئولوژی بسیار اشتباه. اما نازی‌ها هنوز امپریالیست‌های نوینی بودند که از هیتلر طرفداری می‌کردند، که با نگاه به تصاویر هیتلر و سبیل او فهمش خیلی هم سخت نیست. در آن ماه‌های آغازین جنگ، تخمین زده می‌شود که نیروهای شوروی بیش

از یک میلیون شهروند لهستانی را جمع‌آوری کرده و آنها را به شرق فرستادند. فقط یک ثانیه به این امر فکر کنید. در عرض چند ماه، یک میلیون نفر از شهروندان لهستانی آواره شده بودند. برخی از آنها تا زمانی که به انسان‌های هیكلی سیبری نرسیدند، حرکتشان را متوقف نکردند، و جسد بسیاری از آنها نیز چندین دهه بعد در گورهای دسته جمعی یافت شد. هنوز هم خبری از بسیاری از آنان در دسترس نیست. پایلکی، در این جنگ‌ها، هم علیه نیروهای شوروی و هم نازی‌های آلمانی جنگید. و بعد از شکستی که لهستان متحمل شد، او و افسران همکارش، گروه مقاومت زیرزمینی را در ورشو بنیان نهادند. آنها خود را ارتش مخفی لهستان نامیدند.

در بهار سال ۱۹۴۰، به ارتش مخفی لهستان خبر رسید که آلمانی‌ها در حال ساختن مجموعه‌ی بسیار بزرگی از زندان‌ها، در یکی از شهرهای دور افتاده‌ی جنوبی کشور هستند. آلمانی‌ها نام این مجموعه زندان‌ها را آشویتس گذاشتند. تا تابستان ۱۹۴۰، هزاران افسر نظامی، و رهبران ملی‌گرای لهستان، از لهستان غربی ناپدید شده بودند. در میان نیروهای مقاومت ترس از این بالا گرفته بود که همان بازداشت‌های دسته جمعی را که شوروی‌ها در شرق انجام داده بودند، حالا قرار بود نازی‌ها در غرب انجام دهند. پایلکی و نیروهایش، به این امر مشکوک شده بودند که

علت ناپدید شدن‌ها، همین زندان آشویتس است که به اندازه‌ی یک شهر کوچک می‌باشد، و ممکن است هزاران سرباز لهستانی در آن باشند.

در این زمان، پابلیکی برای ورود به آشویتس داوطلب شد. در ابتدا، این مأموریت، یک مأموریت نجات بود، او قرار بود اجازه دهد او را دستگیر کنند، و قرار بود وقتی به آن اردوگاه رسید، با سایر سربازان لهستانی، هماهنگ شوند، و با شکل دادن یک شورش از زندان فرار کنند.

این مأموریت آنچنان خطرناک بود، که ممکن بود در طول آن مجبور شود از فرمانده خود بخواهد اجازه دهد تا او جام زهر را بنوشد. فرماندهان و مافوق‌هایش فکر می‌کردند او دیوانه است، و این را به خودش هم گفتند.

اما با گذشت چند هفته، مشکل فقط بیشتر و بدتر شد. هزاران روشنفکر لهستانی در حال ناپدید شدن بودند، و هنوز آشویتس، در شبکه‌ی اطلاعاتی متفقین یک نقطه‌ی تاریک و ناشناخته بود. متفقین، نمی‌دانستند چه اتفاقی در آن اردوگاه در جریان است، و شانس کمی هم برای متوجه شدن این موضوع داشتند. درنهایت، فرماندهان پابلیکی، تسلیم شدند. یک روز عصر و در یک ایست بازرسی در ورشو، پابلیکی اجازه داد مأموران نازی او را به خاطر نقض قوانین ساعت منع آمد و



شد، دستگیر کنند. و خیلی زود، او در راه آشویتس بود، و تبدیل به تنها انسان شناخته شده‌ای شد که به طور داوطلبانه، وارد کمپ نازی‌ها می‌شد.

وقتی وارد آشویتس شد، متوجه شد واقعیت جاری در آشویتس، بسیار بدتر از آن چیزی است که او انتظار داشت. زندانیان را به طور معمول حاضر و غایب می‌کردند و در صف‌هایی طولانی آنها را نگه می‌داشتند که به خاطر رعایت نکردن قوانین، مثلاً تکان خوردن و یا صاف نایستادن، مجازاتشان کنند. کار در آنجا بسیار طاقت‌فرسا بود و تمامی هم نداشت. مردها آنجا معمولاً تا سرحد مرگ کار می‌کردند، و کارهایی را هم انجام می‌دادند که بیهوده بود و یا معنایی نداشت. در اولین ماهی که پایلکی آنجا بود، سه نفر از مردهایی که با او در زندان بودند، به دلیل خستگی، ذات‌الریه، و یا شلیک گلوله، جان باختند. با این وجود، تا پایان سال ۱۹۴۰، پایلکی توانست یک عملیات خبرچینی و جاسوسی را سازماندهی کند.

ای پایلکی تو اسطوره‌ای، تو قهرمانی، که روی این شکاف عظیم پرواز می‌کنی. تو چطور توانستی با پنهان کردن پیام‌ها در زنبیل‌های اتوشویی، شبکه‌ی اطلاعاتی تشکیل دهی؟ چطور با قطعات ناکارآمد و به هم ریخته، و باطری‌های دزدیده شده، و به روش «مک جایور»،

توانستی رادیوی ترانزیستوری خود را بسازی، و بعد به وسیله‌ی آن پیام‌ها و برنامه‌های خود برای فرار از زندان را به اطلاع ارتش مخفی لهستان در ورشو برسانی؟ چطور برای وارد کردن غذا، دارو و لباس به زندان، حلقه‌های مخفی تشکیل دادی و با این کار، جان هزاران نفر را نجات داده و امید را به تاریک‌ترین و دورترین نقطه‌ی قلب انسان‌ها بازگرداندی؟ این جهان چه می‌تواند برای تو بکند که شایسته‌ی تو باشد؟

در طول دو سال، پایلکی توانست واحد مقاومتی را در درون آشویتس ایجاد کند. در این واحد زنجیره‌ی فرماندهی با جایگاه‌ها و افسرها قرار داشتند، شبکه‌ی پشتیبانی نیز بود، و خطوط ارتباطی با جهان بیرون نیز وجود داشت. و تمام اینها تا ۲ سال از دید ارتش هیتلر پنهان مانده بودند. هدف نهایی پایلکی، ایجاد یک شورش همه جانبه در کمپ بود. او بر این باور بود که با کمک از بیرون، می‌تواند فرار از زندان را سازماندهی و راهاندازی کند، بر گاردهای ارتش هیتلر در زندان چیره شود، و ده‌ها هزار جنگجوی بسیار آموزش دیده‌ی لهستانی را آزاد کند. او برنامه‌ها و گزارش‌های خود را به ورشو ارسال کرد. او ماه‌ها منتظر ماند و ادامه داد.

اما بعداً یهودی‌ها آمدند. اول آنها را با اتوبوس، و بعد در واگن‌های قطار

آوردند. خیلی زود، هر روز ده‌ها هزار از آنها می‌آمدند، و فوج فوج به سمت مرگ و نابودی می‌رفتند. آنها را لخت می‌کردند و هرچه داشتند از آنها می‌گرفتند، و وجهه‌ی آنها را خدشه‌دار می‌کردند، و بعد به صورت مکانیکی آنها را درون کابین‌های دوش نوسازی شده می‌کردند، جایی که در معرض گاز قرار می‌گرفتند و بدن‌هایشان می‌سوخت.

گزارش‌های پایلکی آشفته شده بود. او می‌گوید، آنها هر روز ده‌ها هزار نفر که بیشترشان یهودی هستند را می‌کشند. ممکن است میلیون‌ها نفر مرده باشند. او از ارتش مخفی لهستان می‌خواست که به یکباره کمپ را آزاد کنند. او می‌گفت اگر نمی‌توانید کمپ را آزاد کنید، حداقل آن را بمباران کنید. به خاطر خدا حداقل اتاق‌های گاز را از بین ببرید، حداقل این کار را بکنید.

ارتش مخفی لهستان پیام‌های او را دریافت کرد، اما تصور کرد او اغراق می‌کند. در عمیق‌ترین نقطه‌ی ذهنشان هم آنها تصور چنین بدبختی را نمی‌کردند.

پایلکی اولین کسی بود که جهان را از فاجعه‌ی هولوکاست آگاه ساخت. اطلاعات او به بسیاری از گروه‌های مقاومت در سراسر لهستان، و بعد به دولتمردان لهستانی که در انگلیس در تبعید بودند، و بعد به فرماندهی متفقین در لندن ارسال شد. درنهایت، این اطلاعات به آیزنهاور و

چرچیل رسید. آنها هم تصور کردند پایلکی اغراق می‌کند. پایلکی در سال ۱۹۴۳ متوجه شد برنامه‌اش برای شورش و فرار از زندان، اصلاً جواب نخواهد داد و موفق نخواهد شد. ارتش مخفی لهستان قرار نبوده به آنجا بیاید. امریکایی‌ها و لهستانی‌ها قرار نبود بیایند. و احتمال بسیار بود که نیروهای شوروی بیایند که بسیار بدتر از آلمانها بودند. پایلکی به این نتیجه رسید که در کمپ ماندن بسیار ریسکی است. زمان فرار بود. او تصور کرد این کار راحت است. او اول خود را به بیماری زد و به بیمارستان کمپ منتقل شد. در آنجا به دکترها در مورد اینکه باید به چه گروهی باز گردد دروغ گفت، و گفت کارش، انجام وظیفه در شیفیت شب نانوایی بوده است، که آخرهای کمپ نزدیک رودخانه بود. وقتی پزشکان رهایش کردند، او به نانوایی رفت و تا ۲ بامداد آنجا کار کرد. وقتی آخرین تنور نان‌ها آنجا پخته شد، فقط باید سیم تلفن را می‌برید، به آرامی در پشتی را باز می‌کرد، بدون اینکه نیروهای ارتش آلمان متوجه شوند، لباس‌های معمولی را که دزدیده بود می‌پوشید، به سرعت به سمت رودخانه‌ای که یک مایل با آنجا فاصله داشت می‌دوید، و با توجه به مسیر قرارگیری ستاره‌ها، راهش را به سوی نجات می‌پیمود. امروزه به نظر می‌رسد بیشتر آنچه در جهان است، به هم ریخته و بسیار بد است. نه به اندازه‌ی هولوکاست نازی‌ها و نه حتی کمی نزدیک و

شبهه به آن، اما به هر حال به هم ریخته است.

داستان‌هایی مانند داستان پایلکی الهام‌بخش ما هستند. آنها به ما امید می‌دهند و باعث می‌شوند با خود فکر کرده بگوییم: خوب، آن روزها همه چیز بدتر بوده، و این مرد هم از آن عبور کرده است. اما من اخیراً چه کردم؟ همان کاری که در این عصر طوفان‌های توییتری و رواج یافتن فیلم‌های مستهجن، باید از خودمان در موردش سؤال کنیم. وقتی به بیرون توجه می‌کنیم و زاویه‌ی دیدی به دست می‌آوریم، می‌فهمیم که با اینکه قهرمانانی مانند پایلکی جهان را نجات دادند، ما با مگس‌کش پشه‌ها و مگس‌ها را محکم می‌زنیم و می‌کشیم، و از ناکافی بودن درجه‌ی کولر و تهویه‌ی مطبوع نیز گلایه می‌کنیم.

داستان قهرمانی پایلکی، تنها داستانی است که من در زندگیم به آن باور دارم. چون قهرمانی فقط شجاعت و کارها و مانورهای زیرکانه نیست. اینها معمول هستند و از آنها به اشکال قهرمانانه نیز استفاده می‌شود. نه، قهرمان بودن یعنی وقتی هیچ امیدی نیست، امید ایجاد کنی. اینکه آنقدر بجنگی که بتوانی شکاف‌ها و فاصله‌ها را مشخص کنی. اینکه بتوانی احتمال داشتن جهانی بهتر را نشان دهی. نه جهانی بهتر که ما می‌خواهیم. بلکه جهانی بهتر که اصلاً نمی‌دانستیم می‌تواند وجود داشته باشد.

یعنی بر عهده گرفتن مسئولیت در موقعیتی که به نظر می‌رسد همه چیز به هم ریخته است، و بهتر کردن آن.

شجاعت رایج از انعطاف‌پذیری رایج است. اما قهرمان بودن، بخشی فلسفی نیز دارد. قهرمان‌ها چرایی‌ها و سؤالات بزرگ را مطرح و پررنگ می‌کنند. یک علت و یا باوری که همواره دست نخورده و بی‌خلل بوده است را به لرزه در می‌آورند، مهم نیست چه باشد. و دلیل اینکه ما امروزه برای قهرمان، دست و سر می‌شکنیم همین است. نه به این دلیل که لزوماً همه چیز بد است، بلکه به خاطر اینکه آن چرایی خاصی را که نسل‌های قبل را پیش برده، گم کرده‌ایم.

ما افراد و فرهنگی نیازمند هستیم. نه نیازمند به صلح، خوشبختی، و یا تزئینات تازه برای خودروهای الکتریکی‌مان. ما همه‌ی اینها را داریم. ما فرهنگی نیازمند به چیزی هستیم که ناپایدارتر و بی‌ثبات‌تر باشد. ما فرهنگ و مردمی نیازمند به امید هستیم.

پایلی بعد از مشاهده‌ی سال‌ها جنگ، شکنجه، مرگ و نسل‌کشی، امیدش را از دست نداد. علیرغم از دست دادن کشور، خانواده و دوستانش، و حتی زندگی خودش، او اصلاً امیدش را از دست نداد. حتی بعد از جنگ و تحت تسلط شوروی، او اصلاً امیدش برای داشتن لهستانی آزاد و مستقل را از دست نداد. او اصلاً امیدش را برای اینکه

فرزندانش زندگی آرام و خوب داشته باشند از دست نداد. او امیدش را برای داشتن توانایی جهت نجات دادن انسان‌ها، و کمک به مردم از دست نداد.

بعد از جنگ، او به لهستان بازگشت و به جاسوسی ادامه داد، این بار در حزب کمونیست. آن روزها کمونیست‌ها تازه به قدرت رسیده بودند. این بار هم او اولین کسی بود که جهان را از اتفاقات بدی که در لهستان رخ می‌داد (نفوذ در دولت لهستان و تقلب در انتخابات) آگاه کرد. او همچنین اولین کسی بود که جنایت‌های نیروهای شوروی در طول جنگ در مناطق شهری را مستندسازی کرد.

اما این بار متوجه کارش شدند. به او هشدار دادند که امکان دارد دستگیر شود، و او فرصت فرار به ایتالیا را داشت. اما او این را رد کرد، و ترجیح داد به جای اینکه فرار کند و به عنوان یک شخصیتی که خودش هم نمی‌شناخت زندگی را ادامه دهد، بماند و لهستانی بمیرد.

تا آن زمان، لهستانی آزاد و مستقل تنها امیدش بود. او بدون این امید، هیچ نبود. و همین هم علت نابودیش شد. کمونیست‌ها او را در سال ۱۹۴۷ بازداشت کردند، و خیلی ساده از کنارش نگذشتند. او تقریباً به مدت یک سال تحت چنان شکنجه‌هایی قرار گرفت که خود به همسرش گفت آشویتس در برابر این شکنجه‌ها بازی بیش نبوده است.

اما باز هم با بازجویانش همکاری نمی کرد. در نهایت، وقتی آنها فهمیدند نمی توانند اطلاعاتی از او بگیرند، سعی کردند محاکمه‌ای برایش ترتیب دهند. آنها در سال ۱۹۴۸ محاکمه‌ای نمایشی به راه انداخته، و او را به هر چیز از جمله سندسازی دروغ، و نقض ساعات منع آمد و شد برای انجام فعالیت‌های جاسوسی متهم کردند. او یک ماه بعد گناهکار شناخته شده و به مرگ محکوم شد. در روز آخر محاکمه، به او اجازه دادند صحبت کند. او گفت که همیشه به لهستان و مردمش وفادار بوده است، و به هیچ شهروند لهستانی آسیب نرسانده و خیانت نکرده، و اینکه از هیچ چیزی پشیمان نیست. او سخنانش را با این جمله پایان داد: من چنان زندگی کردم که در لحظه‌ی مرگم، به جای احساس ترس، احساس لذت کنم. و اگر این، بهترین داستان وفاداری که شما شنیده‌اید نبود، می‌خواهم شما داستانی بگویید.

چطور می‌توانم به شما کمک کنم؟

اگر من در استارباکس کار می‌کردم، به جای نوشتن نام مردم روی لیوان قهوه، این را می‌نوشتم:

یک روز تو و هر کسی که دوستش داری می‌میرد، و به جز گروهی کوچک آن هم به مدتی محدود که حرف‌های تو را به یاد می‌آورند،